

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 ای هم نفس از بهر دل زار بگو افسانه آن شبی که بایار گذشت
 ستیاج بیدای سخن ایجاوی حاجی شاه عبدالهادی که
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده بچستگی از کلامش پیدا و پرکاری
 از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف مکه معظمه و زیارت مدینه منوره
 سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد تمام ایام سفر اقامت در
 مراسم انداخت و او آخر ثانی عشر داعی اجل را التیک گفت این
 چند بیت ازوست .

لاله سان برو بهم دوخته خیا طازل کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
 یافت ذوق بستر افتادگی با را مگر
 سایه از روز یک خوابیدست پهلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب دنیا دارد ز موج سیل صحن خانه من بوری یادارد
 ز نرد دروشت بی نیایی با هو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
 گریه کار فنا بود سر هستی ما حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بی کارم
 که من در عین سستی همچو چشم پاره شیارم
 برون کی میرو از آتش عشقت ز سر چشم که بر دیک گذار خویش چون تنگاله سر چشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 ز آب آبله پائی ره روان بی لوت
 جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جدا اعلای او شاه
 فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد و پهل شده
 چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت از آنجا معاہل
 و عیال بر آمده سری به بلده جوپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شریف
 بود کشید و با نجا رحل اقامت افکند و بو عظم و پند خلائق مشغول گشت
 از آنجا که او صاف حمیده و روش پسندیده آن بزرگوار شهت گرفت
 حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دید
 از آن باز در هر ماه دو بار مجلس و عظار رسیده با حراز نوایدی پرداخت
 پستریچید موضع از پیکر ماہل من تعلقات جوپور بنا بر مصارف اہل
 و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
 سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بشیری بزادوی توکل
 و قناعت بسر بردند و بعضی بنو کرسی سلاطین و امرا العزیزت و اعتبار
 گذراینند بالجمله مولوی محمد در هنگام خرد سالی از وطن مالوف بنارس
 بر خورد و بخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به خان آرزو شیخ علی حنین بلا
 واسطه داشت کتب درسی فارسی گذرایند و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بجمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت
 و بزمین نقاد و راجح این فنون مهارت شایسته و مهارت بایسته
 جاه ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه یک واسطه نسبت تلذذ بخندمت
 مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل
 علوم و فنون عثمان توسن عزیمت بگلکے منعطف ساخته چندی در آنجا
 بسر برده آخر کاحب الطلب اہل حکومت وارد مدرس گشته رنگ
 اقامت ریخت و چند سال بعہدہ مدرسہ کیمینی اشتغال داشته
 بمدریایم لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ
 مأمور است و بجمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
 بلند دارد و تلاش از ہمہ نگاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
 کتاب در شانہ ثمان و خمیسین و مائین و الف مرحلہ بیامی سفر آخرت
 گشتہ از اشعار آبدار اوست.

بزاکت آنقدر دار و کف پای نگار نیش
 کبیر گیل بجای خار باشد پای جانان را
 پراز مشک ختن می بینم شب کوه و صحرار
 مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را

از لیکر وحشی است دل بقرار ما رم میکند ز سایہ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
 تا دیده است گل بچمن روی یار من
 از نخبه های خار گریبان دریده است
 دوش چون سیرجی ظالم دل من یاد کرد
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می طیم بجا است
 بیمار دار از غم بیمار می طیم
 شاید که بت ما گذرد بر سدرای بر خاک نشینم با سیدنگاهی
حرف النخاع حسان الجهم خلاق المعانی حکیم افضل الدین
 بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول
 طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبرینو چهره شروان شاه سلجوقی
 تقرب و اختصاص تمام بهرسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بود
 در ساخت سخن بیکه تاز است و بفتون نظم پروازی ممتاز در او ایل حال
 خاقانی تخلص میکرد و بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بنخاقانی گشت
 آخر کار صاحب ترک و تبرید گردید بریاضات و مجاهدات پیش از
 پیش بارالیش باطن همچو ظواهر پرداخت و بسبب انقطاع طاعت

خاقان بارشداید حبس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در
 ساخت و زیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
 جامی قدس سره در نفیحة الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقه شعر گوئی
 طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچه
 کلامش بر آن دال است و مقالش منحصر ذوق و حال آخر الامر بقول
 مشهور در ^{۵۸۲} آئین و نمایین و خمساته و بروایتی در ^{۵۹۲} خمسه و تسعین
 و خمساته بخلوت کده عدم گراییده در سرفاب تبریز آرمیده دیوانش
 و کبیر مشحون با انواع نظم و اکثر در مواعظ و حکم است از آن بیتی چند درین
 اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم	بجای هر مژه در چشم سوز نیست مرا
رخ تو رونق تمبر شکست	لب تو قیمت شکر شکست
شکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عقلم بیک نظر شکست
نیش شرکان چنان زدی بر دل	دسرنیش در جگر شکست
من ندانستم که عشق این رنگ داشت	کز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او	ز آنکه منزل دور و مرکب نگاشت
روزم به نیابت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بسکشید یار بهم چرخ	از یارب من بیار آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
 هر که در طالعش فراق افتاد سایه او از و کناره کند
 خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکر نم بخشی
 دایم که تو زان لبها جان دگر م بخشی

رباعی

مغزیکه نوا می در در اند عشق است بیکی که زبان غیب داند عشق است
 هستی که ز نیتیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز ماند عشق است
 ای شاه تباران تباران تو من بنده تو در گزینم از شکر خنده تو
 تو بادی من خاک سرافکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن محمد بن الدین امیر
 خسرو دهلوی که صلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین
 که از عمایه قبیله لاجین بوده در عهد جنگیز خاسری بهمن کشید و در عهد سلطنت
 شمس الدین التمش در سلک امران سلک گردید و در قصبه پتیالی که
 از توابع دار الخلافت دلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک
 را که از امرای نامدار بود بجهال نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در
 سنه ۶۵۱ هجری و شمیرین و شصت و سه متولد گشته پدرش وی را در جامه پچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بجز و ملاحظ
 فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت با جمله در عمر
 هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بحسب کمالات
 متنوع پرداخته از پستیالی همراه پدر با اتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان
 المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت
 بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت کشت
 و چون بعمریه سالگی رسید پیش که عمر نهماد ساله و بروایتی هشتاد و پنج
 ساله داشت در معرکه کفار بر تبه شهادت فاینگر دید امیر خسرو در
 مرتبه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من زو نیم ماند
 دریای خون روان شد و در سیم ماند

پس از آن جدادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی
 کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی لفظت
 و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمیت شانهزاده سلطان
 محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجه
 امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شانهزاده بوده ملاقاتی گشته فیما بین سر رشته
 اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان
 علم تفوق میافراشت و آنچه در صلوات تصایید از سلاطین حاصل میکردی
 همگی بصرف فقرا میخاناه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات
 مستمره بود و خود محرز زندگانی مینمود روزی قصیده در مدح حضرت
 شیخ گفته بنظر مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صل
 چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازگی سخن سخن خلی اشتغال داشت
 بعضی رسانند که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
 پلنگ من هست بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر
 امیر حسب الحکم لعل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بسرچشمه سیرابی رسانیده
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تپیر مینمود که چرا از شیخ
 بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو مالک سخن و پیشرو مالک این
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و پیکر کلام
 را به نهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده باو ابندی مضامین
 و معانی در وادی سخنوری گیانه و لبشایع و بدایح و لطف اطوار در
 طرق نظم گسترگی منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره
 اش بر بیان قاطع و بر حسن مقال او تالیفات با بهره اش جمعی ساطح نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در وهلی دریافته چنانچه
خود میفرماید

خسرو مست اندر ساغر معنی بر بخت
شیره از تخمانه سعدی که در شیراز بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از
ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر
داشت و از سوز درونی خسته بگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل
عفا منزلش آئینه اهل ایقان بر ریاضت شاقه آشنا و بجا هدایت مافوق
الطافه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریق طمی ارض
همراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی
مافوق او قری و منزلتی نداشت و همواره طریق اطاعت و محبت می
بمیوده و نظر بر پیر پرستی و جان نثاری می گذاشت و گاه بگیاه در
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود
توصیف ذات همایونش لا القدر ولا تخصی هست و بالا تر ازین چه خواهد
بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا
بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیت بزرگان
فیض ترجمانش گذرشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری تلخیص کم خاست در ملک سخنوری شهری خسرو راست
 این خسرو ماست ناصر و نیست زیرا که فدای ناصر خسرو ماست
 گر برای ترک ترکم آره بر تارک نهند
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگم ترک
 بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو
 بعیت تعلق شاه در کهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی علاوتی و
 تلخ گامی شش ماه زیسته در سنه ۶۲۵ و عشرين و سبعه بجوار
 رحمت ایزدی جاگزید و پایشین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه
 سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح تهر
 وردی که در دلی بوده بایاران خود فرمود که بیاید شریک تهنیت و تکفین امیر
 خسرو شویم و برای وی که از مداین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا
 رسید دید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا
 بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز
 همچنان افتاده رو بجهت عالم مات نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری قریب
 پنج لک بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر تر قویم
 کوره نمودند انم قسبای تنگ مرا که میکشد بر آن سرو لاله رنگ ترا

خندنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن

کخون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا بدگویی نازنین مرا

کوشش از یار و گرگان گشت است نشنود ناله حسدین مرا

ابر و باران و من یار ستاده بودم من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نیاید چو زخسرو رفتی گل بسی دیر نیاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن نهدوی بی باک را

تا شمع حسن افزوستی پروانه وارم سوختی

پرده درکی آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آن کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا

شد وقت عبس و درستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکنند راز درون پرده را

آری شکایت ما بود از خانه بیرون کرده را

درین بوس که ببیند بخواب چشم ترا نجفت ز گس و بیدار گشت و باز نجفت

بیغ با تو همی کرد سرو پای دراز
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
 نظاره هم نکردم که سوختن مرا
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل
 چه کرد با که بر آورده باشد از دلها
 بهار بی رخ گلزنک تو چه کار آید
 غم تو بار گران است لیک چون از
 تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب
 رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد
 یار پیکان زدومن در هوس آن مردم
 ای اجل آن قدری صبر کن امروز کن
 آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
 ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
 کشته چو بنده بهر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

بیک طپانچه که باوش بزود دراز نخت
 که التفات کسی را بروز کارم نیست
 اسنخس که آتش زد و از من گران گرفت
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت
 کد فرق تا بقدم پر غبار می آید
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
 دلم گران نشود گر هزار بار آید
 که هنوز چشم مستت اثر خار دارد
 ماه راطره مشکین تو در دام کشید
 پس از آنکه من نماغم بچه کار خواری آمد
 دلم نماز که تیر ترا سپر گردد
 کوزم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

گفته بودم که گهی یک شب از آن لوتشوم
 روز گذشته در میان یک دسته چار و پنج و شش
 پیشش در تو هر نفس از بهوس دمان لوت
 بوسه زدم بر آستان یک دوسته چار و پنج و شش

دل لیتمت بزلف و ندامت این قدر کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
 هر دم غم خود با دل افکار که گویم چون طاقت آن نیست که با یار گویم
 افکار کنم همچو دل خود دل آن کس کور استخی زین دل افکار بگویم
 دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد

حیف است که در دلت با غنیار بگویم

همسایمی بسوزد و فریادی کند زان ناله پاک من پس دلوار میکشم
 روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من این شعله که جگر لبش نار میکشم
 من گشته بجز یار خویشم در مانده روزگار خویشم
 زهر موی تو بر دل بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
 ایوان مراد بس بلند است دروی بهوس رسیده نتوان
 این شربت عاشقی هست خسرو بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
 مژه را گشاده دادن در رفتن باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتسب از کردن
 افتاده بودم در رمش بگذشت و گفتا کسیت این
 گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد ز لبت این

خونی ز چشمم می رود از انتظار کسیت این تیری بجانم می خلد از خار کسیت این
 دل کز زبان بوالهوس آورده بودم باز پس
 بار و گرد ز دیده کس نگر که کار کسیت این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت ویدار تو
 ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته
 فسون چشمم کافرت ز نیگونه صد خون ریخته
 ای کرده خسرو را ز بون حالش نپرسیده که چون
 خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چست شاهای همه عمر بای و بهوئی
 بیک کرشمه کزان چشم دل را کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
 روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک مابی لور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند و صفت میکنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان نگری

رباعی

هوشم نه صاحبان و خویشان بروند این کج کلهان موپریشان بروند
 گویند چرا دل تو بخوبان دادی واللہ کہ من ندادم ایشان بروند
 دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز
 است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از
 علامه لسانی شیرازیت و در سنه ۹۷۴ از زلع و سبعین و تسعمائة هجری در
 گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم از آن کورفتم تا در تیر پلار که نشان خواهد بود
 بخت آنم که خواب آلوده بر خیزی شبی ناله ام شناسی و گوشی بفریادم کنی
 شوریده نظم گستر خاری قلندر که صلتش از اصفهان است
 و در سمنان سکونت داشته اشعارش پرورد و سوز است بیشتر در خاززار
 عشق بازی در افتاده اوقات بچش و عاشقی بسری برد این دو بیت از
 بنظر در آمده

زمانه چون توستم کاره بدست آورد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
 نام لیلی بستر تربت بمنون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گسیرد
 سخن پرداز کی بی عدیل میرزا محمد خلیل که صلتش از خراسان
 است و در بهارستان منتهیال وجودش سرسبزی و شادابی یافت در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
 است و کلامش رنگین اوایل ماه ثانی^{۱۲۰۰} عشر نخل حیاتش از یاد و افتاد از کلام اوست
 کمر کوه شود غم زگر انباری عشق

بدرود و غم یا قوت لبان سنگین است

قدی سوی من دل شده برگز ز نهید سرو این باغ دلاویز و باتکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیای دون دارم

نمی آیم بخود جانی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادت گاه کوی او ز من ناید

که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

باتیاز خان که صلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد از سعادت

حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه به بند فایز گردید و صبی فضایل خان میسران

دیر پیشی سرکار شاهی را بحال نکاح خود در آورد و بحصول منصبی شایسته عزت

و اعتبار هم رسانیده و با عانت روح اللہ خان یزدی بخیر شسی بتدریج بخدمت

عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد از چندی چنان بخاطرش گذشت

که لوگری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از لوگری

خدمت سترگ مستحق گشته عزم ایران پیش نهاد فاطر ساخت و از راه دلی
 و لا هوز مملتان رسیده از آنجا به بگردان افتاد و میر عبد الجلیل بلگرامی که در آن ایام
 وقایع نگار خوشی آنجا بوده از راه اخلص با تمناع خالص باز رفتن پیشتر برده ائمه
 قاتا چونکه مدت حیات قریب الا تمام بود مخالفت میر فایده نه بخشید آخر از
 آنجا بر آمده بسوستان منزل گزید خدا یار خان عباسی مرزبان که حسب الایمان
 خواج حسین خان کوکلتاش ناظم مملتان چشم بر راه او بود در سنه ۱۱۲۷ هجری و عشرين
 و مائة الف ششی جمعی را فرستاده بطرح مال نظر مال نکرده کارش تمام ساخت
 خالص صاحب ذمین و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست
 بهر حالت کسی بهتم محروم نگذار و کفم که بوقالی بوسه دادم دست سایل را
 کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما
 شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

و بشهر آمده گزیده حیران امروز بر طرف می نگرم آینه بازاری هست
 در میگرد امروز ز بستنی ساقی بشکست چنان شیشه که خون از دل بافت
 یلب غم عالم بکسی تنگ نگیرد از شهر بصره اشدم آن هم قفسی شد
 نقاش چون شمایل آن ماه میگذرد نوبت زلف او چو رسد آه میگذرد
 رقیب من نیگویم گل و باغ و بهار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من !
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نو باشد
 بمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار از من

مقدمه الجیش محرکه سخن آرایان امیرالامرا صمصام الدوله
 خان دوران خان که از اعظم امرای محمدشاهی است در ظل عاطفت
 شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۵۱۵ هجری
 و خمین و ماتة و الف بحار به نادرشاه و او ترددات نمایان داده
 علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه
 گذشت

بر سر مخرپرگر چه بود شمت ما همچو حباب مفسر ما و هوا بدست ما
 سحر خورشید لرزان بر سر کوی تومی آید دل آئینه را نازم که پر روی تو می آید
 فروغ دیده خوشن کلامی میخورشید علی بلگرامی که از
 اقداب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ هجری تسع و خمین و ماتة و الف سرابج
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب حرف و نحو از میر سید محمد تحصیل
 نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم
 بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد از آن خورشید بنام
 خود برگزید مشق سخن بخدمت میرزا کور مینمود و از صنایع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت و تقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
 صحبت شیخ علی حزین رسید بترفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
 که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بود و بفرار غاطر میگذرانید و او آخر
 ماه ثانی عشره لوز و سفر آخرت گردید این چند بیت از دست
 در عشق بتان آنکه بود پروه در ما آه سحر است دگر چشم تر ما
 چون ننگت گل زین چمن آهسته گذشتیم آگاه نه گردید کسی از اثر ما
 دیده و دانسته بستم دل بسودای بتان
 گرچه میدانم درین سودا زیان خویش را
 نگار آمده با ساغر شراب امشب مه و هفت بکف دارد آفتاب امشب
 مزن چو شانه در آن زلف دست خودی دل
 برنگ آئینه رویش بهین و حیدر ان باش
 نکته شیخ دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
 که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود
 در ابتدای حال مشق سخن بخودت شاه عبدالقادر فخری مینمود آخر کار اوایل
 ماه ثانی عشره در بنگال مر ملک جهان عرف دیو پدیه برتیب شهادت
 فایز گردید این سه بیت از او بنظر رسید

من و صد آه و دقان و نی و صد بوسه بر لبش هزاران بختا بم داد این قلبیان کشیدنها

خواهم همه تن محوسر پای تو باشم چشمتی شوم و وقف نماشای تو باشم
 نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضائل صدر الافاضل مولوی مصطفیٰ علیخان خوشدل

کونام صلی وی احمد مجتبیٰ و صلش از کویامومن مضافات دارالحکومت

لکهنور است ذات شریفش در سنه ۱۱۷۳ ثلث و شبعین مائة و الف

از شبستان عدم قدم بجز شهود نهاده نسب همالونش بر بیت

دوشت واسط بنا مر بن عبداللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ

تعالی عنہ کہ نسب امام حسن مجتبیٰ علی جدہ و علیہ السلام است منتهی می شود

قد اعلاى او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند

کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از آن شیخ سلیمان

از احتادش در اوایل سین اربعه بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش

فخرالدین محمود نسبان شاه و بنیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد

او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسلیم سلاطین غزنویہ درآمد و تفرقه

تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر او با اهل و عیال سری

بلاهور کشید و از پیش گاه حاکم دہلی قاضی کنیوال کہ قریب بلده ملتان

است گردید و جدوی فرزند شعیبش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر
 آن خدمت برادرش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
 است معوض شد و رفته رفته بمورد بود شیخ نعمت اللہ از احتفادوی
 در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپا موفایز گشته رحل اقامت افکنده
 در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
 مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بزرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
 العلوم است بوفوز بس تمیز و انقراض از تحصیل کتب درسی با کتبات
 بخدمت اساتذہ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب
 بہاری و مولانا حمید علی سندیلی درساخته و با استعداد تمام علوم عقلیہ و نقلیہ و
 دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
 و بقوت حافظہ در کتر مدتی با تمام آن در میان حفاظ عصر علم شہرت افرا
 و در سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیرین قطب العارفین رسید
 شاہ دین بلگرامی قدس سرہ ہا در سلسلہ قادریہ منسلک گردید و خرقہ خلافت
 سلسلہ صفویہ کہ مشتمل بر طریقیہ علیہ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ
 است از دست مبارک والا تراوش حضرت مولوی شاہ غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سرہ پوشید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
 در عہد دولت نواب والا جاہ جنت آرامگاہ کہ از مینی اعمام ابودہ در

سینه‌داتین و الف بنیز مدراس بر خورده شرف اندوز ملازمت جناب
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر
 مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امثال ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
 بزرگ مدسی مدرس سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبدر
 عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید و در آنجا مامت حیات جناب
 مستلی القاب بدرک و تدبیرس پر داشت و اوقات شریف بهمان مشغول
 مینف مصروف ساخت بین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
 حاصل ساختند و کس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش
 بهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بدین سلیم و فکر مستقیم یگانگی طبع
 و قوادد شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پر کاروان
 بشکلف ساده خوشا بلند خیالی که با شعرا آبدارشانگان زلال سخن را سیراب
 ساخت و جذافوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراج هم صحبتان می پرداخت
 مزاج لطایف پسند و ظریف دوست داشت و از بزرگهای لطیف
 غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت با لطف بود سندی شینی نواب
 عمده الامرا بهادر مرحوم باز در ^{۱۲۱۱} سده احد عشر و داتین و الف وار و طلاس
 کشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراسم و نوازشات نواب

مدوح گردید و بعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
 و بازشمالت در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و داتین و الف باز بمدراس رسید و
 قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خدا و ادب خدمت قضا
 و ایروسایر ترجیحاتی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاات محمد مستعد
 خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
 بمدراس رسیده صدر آرای عہدہ سنگ قاضی القضااتی مالک محروس
 متعلقہ حکومت مدراس گشت ذات شریفش کہ از منتخبان روزگار
 و اہل دولان عالی مقدار بودہ با نہمہ حشمت و احترام ظاہری اصلا بدان لطفت
 نگشتہ شریف اوقات بر طریقہ اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
 ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لالعی نیگماشت و با وصف اشتغال کثیر
 بدوامت اوراد معمولی خاندان صفویہ و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
 در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تو لیفش
 از پیرایش تصح متعرا آخر کار در سنہ ۱۲۳۴ از لرح و نلشین و داتین و الف بخت
 الما و از امید و در صحن مسجد محمود واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
 خود آرمید جناب نوشنود ظلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
 نیکویافتہ دیوان فصاحت ترجمانش کہ یک قلم انتخاب است بمنافوت
 تطویل بہیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیدہ ۔

بوسم من بی برگ و نو برگ خارا تا بوسه به پیغام دهم آن کف پارا
 نفسی همچو جاب است مرا زندگی نقش بر آب است مرا
 سینه آتش کرده و دیده پر آب کار با آتش و آب است مرا
 همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگر چه دیده دیدار دوختند مرا
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
 روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی است بشت غبار ما
 غیر از زبان نباشد تو ای نگار سودا
 تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان است چونی هر نفس ما
 دخت ز خواستیم و رسوائی ما پیر مرغ داد در جهیز ما
 بی ردیف آمده در محفل زندان شب محسب از خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را
 شسته ام زین آب دل نام و تنگ خویش را
 بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون
 کن مقابل با من آن دل همچو تنگ خویش را
 در غم لاغر میانان هرگز من تار شد
 مینوازم دم بدم زان تار چنگ خویش را

غمت ر بود چنان طاقت و توان مرا که کرده هست گره در گلو فغان مرا
 بهای ظلم تبان بس بلند پرواز هست بزیر خاک سپارید استخوان مرا
 سزو که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بگوش هست و آن جوان تنها
 منم بگوی تو افتاده و بدان مانم که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
 کرم از خون جگر ناوک اورا سیراب ابل دل شاد و نمایند دل مهران را

کم نما آمده خوش دل بجهان کوچی هلال

چشم بر سمت صاحب نظران هست اورا

نمی رسد چو بگوش تو آه و ناله ما من و طپیدن و این درد ویر سالی ما
 وداع می نکشم تا نفس بتن باقی هست حباب و ارحیاتم بود پیاله ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرش بیان

تا بجا رسانده ام ناله نار سالی را

کشتیم آری تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همه نیش من بیایک دو قدم خدایرا

گوز بستی دل بچاهی زار و رنجوری چسرا

ورنه افادی زیبا آمده شوری چرا

گر نزد بر خرم منت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا